



### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۴۵

از بامدادان ساغری پر کرد خوش خَمّاره‌ای<sup>(۱)</sup>  
چون فرّقدی<sup>(۲)</sup>، عَرَعَرقدی<sup>(۳)</sup>، شکرلیبی، مه پاره‌ای

آن نرگس سرمست او، و آن طُرّه<sup>(۴)</sup> چون شستِ او  
و آن ساغری در دست او، هر چاره بیچاره‌ای

چنگ از شِمال<sup>(۵)</sup> و از یَمین اندر بر حورانِ عین<sup>(۶)</sup>  
در گلشنی پر یاسمین بر چشمه فوّاره‌ای

ای ساقی شیرین صلا<sup>(۷)</sup>، جان علیّ و بوالعلا  
بر کف بنه ساغر هَلا، بر رَغَم<sup>(۸)</sup> هر غم باره‌ای<sup>(۹)</sup>

چون آفتاب آسمان می‌گرد و جوهر می‌فشان  
بر تشنگان و خاکیان در عالم غَدّاره‌ای<sup>(۱۰)</sup>

ای ساحر و ای ذوفنون<sup>(۱۱)</sup>، ای مایه پنجه جنون  
هنگام کار آمد کنون، ما هر یکی آن کاره‌ای

چون ساغری پرداختم، جامه حیا انداختم  
عشقی عجب می‌باختم با عَرّه<sup>(۱۲)</sup> غَرّاره‌ای<sup>(۱۳)</sup>

افلاکیان بر آسمان، زان بوی باده سرگران<sup>(۱۴)</sup>  
ماه مرا سجده کنان، سرمست هر فَرّاره‌ای<sup>(۱۵)</sup>

آنهار<sup>(۱۶)</sup> باده سو به سو، در هر چمن پنجاه جو  
بر سنگ زن بشکن سیو، بر رَغَم هر خشم آره‌ای<sup>(۱۷)</sup>

رحمت به پستی می‌رسد، اِکسیر<sup>(۱۸)</sup> هستی می‌رسد  
سلطان مستی می‌رسد، با لشکر جَرّاره‌ای<sup>(۱۹)</sup>

خیمه معیشت برکنی، آتش به خیمه درزنی  
گر از سر بامی کنی در سابقان<sup>(۲۰)</sup> نَطّاره‌ای

مستی چو کشتی و عمَد<sup>(۳۱)</sup>، هر لحظه کَرَمَز می‌شود  
بر موج‌ها بر می‌زند در قَلْزُمی<sup>(۳۲)</sup> زَخَّارهای<sup>(۳۳)</sup>

می‌گویم ای صاحب عمل، ای رسته جانت از عِلَل  
چون رستی از حبسِ اجل بی‌روزن و دَرَسارهای<sup>(۳۴)</sup>

زین عالم تلخ و تُرُش زین چرخ پیر طفل کش  
هم قصه گو و هم خمش، هم بنده هم اَمَّارهای<sup>(۳۵)</sup>

گفتا مرا شاه جهان درداد یک ساغر نهران  
خود را بدیدم ناگهان در شهر جان سیاره‌ای

پنهان بود بر مرد و زن در رفتن و در آمدن  
راه جهان مُمْتَحَن<sup>(۳۶)</sup> از غیرت سَتَّارهای<sup>(۳۷)</sup>

چون مَعْبَرَم<sup>(۳۸)</sup> خیره<sup>(۳۹)</sup> نگر، نی رخنه<sup>(۴۰)</sup> پیدا و نه در  
چون چشمه‌ای برکرده سر، بی‌معدنی از خارهای

ای چاشنی<sup>(۴۱)</sup> شِکْران، درده همان رَطَلِ گِران<sup>(۴۲)</sup>  
شیرم بده چون مادران، بیرون کش از گهواره‌ای

ای ساز<sup>(۴۳)</sup> و ناز ناکسان، حیرت فزای نرگسان  
ای خاک را روزی رسان، مقصود هر آواره‌ای

زان باده همچون عَسَس<sup>(۴۴)</sup>، ایمن کن هر دزد و خَس  
سجده کنانند این نفس، هر فکر دل اَفشارهای<sup>(۴۵)</sup>

ای جام راح<sup>(۴۶)</sup> روح جو، آسایش مجروح جو  
ای ساقی خورشیدرو، خون ریز هر اِستاره‌ای

ای روزی دل‌ها رسان، جان کسان و ناکسان  
تُرکاری<sup>(۴۷)</sup> و یاغی بسان<sup>(۴۸)</sup> هموار و ناهموارهای

چون نَفَخِ صوری<sup>(۴۹)</sup> در صُور<sup>(۵۰)</sup>، شورنده<sup>(۵۱)</sup> حَشَر<sup>(۵۲)</sup> و حَشَر<sup>(۵۳)</sup>  
زنجیر تو چون طوق زر تشریف هر جَبَّارهای<sup>(۵۴)</sup>

بردی ز جان مَعقول<sup>(۵۵)</sup> را، وین عقل چون مَعزول را  
کردی دِماغ<sup>(۵۶)</sup> گول را از علم، تو عیَّارهای<sup>(۵۷)</sup>

تا گردن شک می‌زند، بر میر و بر بک (۴۸) می‌زند  
بر عقل خُنْبِک (۴۹) می‌زند، یا بر فَن مَکَّارهای

بس کن درآ در انجمن در اِنْخِلاق (۵۰) مرد و زن  
می‌ساز و صورت می‌شکن، در خلوت فَخَّارهای (۵۱)

چون گل سخن گوی و خمش، هرگز نباشد روئش  
در صدر و دل مانند هش، بر اوج چون طیارهای (۵۲)

### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۴۴

تاریکی و غم تمام (۵۳) برخاست  
چون شمع در این میان نهادی

اندیشه و غم چه پای دارد  
با آن قدحِ وفا که دادی؟

و آن عقل که کدخدای غم بود  
از ما سِتْدی به اوستادی

شاباش که پای غم بیستی  
صد گونه در طَرَب گشادی

### مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۲۱

مستی آن مستی این بشکند  
او به شهوت التفاتی کی کند؟

### مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۴

بنگر اکنون زنده اطلس‌پوش را  
هیچ اطلس دست گیرد هوش را؟

در عذابِ مُنکرست آن جانی او  
کزدمِ غم در دلِ غمدانِ او

از برون، بر ظاهرش نقش و نگار  
وز درون، ز اندیشه‌ها او زارِ زار

و آن یکی بینی در آن دلّی کهن  
چون نبات اندیشه و شکر سخن

### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۶۸

تو یقینی<sup>(۵۶)</sup> و عیان<sup>(۵۵)</sup>، بر ظنّ<sup>(۵۶)</sup> و تقلید بخند  
نظری جمله و بر نقل و خبر می‌خندی

در حضور ابدی شاهد و مشهود تویی  
بر ره و ره رو و بر کوچ و سفر می‌خندی

از میان عدم و محو برآوردی سر  
بر سر و افسر و بر تاج و کمر می‌خندی

چون سگ گرسنه هر خلق دهان بگشادست  
تویی آن شیر که بر جوعِ بقر<sup>(۵۷)</sup> می‌خندی

### قرآن کریم، سوره یونس(۱۰)، آیه ۶۲

أَلَا إِنَّ أَوْلِيَاءَ اللَّهِ لَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ

آگاه باشید! یقیناً، که بر دوستان خدا بیمی نیست و غمگین نمی‌شوند.

### مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۸

چون فدای بی‌وفایان می‌شوی  
از گمانِ بد، بدان سو می‌روی؟

من ز سهو و بی‌وفایی‌ها بری<sup>(۵۸)</sup>  
سوی من آیی، گمانِ بد بری؟

این گمانِ بد بر آنجا بر، که تو  
می‌شوی در پیش همچون خود، دوئو<sup>(۵۹)</sup>

### مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۹۷

هرچه از وی شاد گردی در جهان  
از فراقِ او بیندیش آن زمان

ز آنچه گشتی شاد، بس کس شاد شد  
آخر از وی جَست و همچون باد شد

از تو هم بجهد، تو دل بر وی منه  
پیش از آن کو بجهد، از وی تو بجه

#### مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۵۴

ای ایاز اکنون نگویی کین گُهر  
چند می‌ارزد بدین تاب و هنر

گفت افزون ز آنچه تانم گفت من  
گفت اکنون زود خُردش در شکن

سنگها در آستین بودش، شتاب  
خُرد کردش پیش او بود آن صواب

#### مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۷۱

چون شکست او گوهر خاص آن زمان  
زان امیران خاست صد بانگ و فغان

کین چه بی‌باکی است؟ والله کافرست  
هر که این پر نور گوهر را شکست

و آن جماعت جمله از جهل و عَمّا  
در شکسته دُرّ امر شاه را

قیمتی گوهر نتیجه مهر و وُد  
بر چنان خاطر چرا پوشیده شد

#### مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۷۵

گفت ایاز: ای مهتران نامور  
امرِ شه بهتر به قیمت یا گُهر

امرِ سلطان به بُود پیش شما  
یا که این نیکو گُهر؟ بهر خدا

ای نظرتان بر گُهر بر شاه نه  
قبله‌تان غول ست و جادهٔ راه نه

من ز شه بر می‌نگردانم نظر  
من چو مُشْرِک (۶۰) روی نارم با حَجْر (۶۱)

بی‌گُهر جانی که رنگین سنگ را  
برگزیند، پس نهد شاه مرا

پشت سوی اُعبَتِ (۶۲) گلرنگ کن  
عقل در رنگ‌آورنده دَنگ (۶۳) کن

اندر آ در جو سبو بر سنگ زن  
آتش اندر بو و اندر رنگ زن

### مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۸۳

سر فرود انداختند آن مهتران  
عذرجویان گشته زان نسیان (۶۴) به جان

از دل هر یک دو صد آه آن زمان  
همچو دودی می‌شدی تا آسمان

کرد اشارت شه به جَلّاد کهن  
که ز صدرم این خَسان را دور کن

این خَسان چه لایقِ صدرِ من‌اند؟  
کز پی سنگ امرِ ما را بشکنند

امرِ ما پیش چنین اهلِ فساد  
بهر رنگین سنگ شد خوار و گَساد

### مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۷۷۷

خَلعتِ طاووس آید ز آسمان  
کی رسی از رنگ و دعوی‌ها بدان؟

## مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۱۳

تو ببند آن چشم و خود تسلیم کن  
خویش را بینی در آن شهر کهن

- (۱) خَمَّار: می فروش
- (۲) فَرَقْد: ستاره، ستاره ای نزدیک قطب شمال
- (۳) عَرَعَر قَد: سرو قد، بلند قامت
- (۴) طَرَه: دسته موی تابیده در کنار پیشانی
- (۵) شِمال: چپ
- (۶) عین: چشم، چشمه، ذاتی و حقیقی
- (۷) صَلا: دعوت عمومی
- (۸) بر رَعَم: با وجود، بر عکس
- (۹) غَم باره: غم دوست، کسی که غم قسمتی از دل یا مرکز اوست
- (۱۰) غَدَّار: حيله گر
- (۱۱) نُوْفُون: صاحب فنون
- (۱۲) غَرَه: فریفته، عشوه، فریب
- (۱۳) غَراره: عشوه گر، بسیار مکار، بسیار فریبنده
- (۱۴) سرگران: مست
- (۱۵) فَراره: گریزان، سخت گذرا و موقتی
- (۱۶) اَنهار: جمع نهر
- (۱۷) خشم آره: خشم آورنده، خشم آور
- (۱۸) اِکسیر: کیمیا
- (۱۹) جَراره: انبوه، بی شمار، کشنده
- (۲۰) ساقی: پیشی گیرنده، ازلی
- (۲۱) عَمَد: قایق، کشتی کوچک
- (۲۲) قَلْم: دریا
- (۲۳) رَحاره: پر آب، موج
- (۲۴) نرسار: سردر، درگاه، برده ای که در پیش در خانه بیاویزند
- (۲۵) اَماره: امر کننده
- (۲۶) مُمْتَحَن: آزموده، محنت زده، رنج کشیده
- (۲۷) سَتار: بسیار پوشاننده
- (۲۸) مَعین: گذرگاه
- (۲۹) خیره: بیهوده
- (۳۰) رخنه: سوراخ، شکاف
- (۳۱) چاشنی: مزه
- (۳۲) زطلی گران: قدح بزرگ
- (۳۳) ساز: رونق
- (۳۴) عَسَس: داروغه
- (۳۵) دل افشاره: دل آزار
- (۳۶) راح: شراب
- (۳۷) تُرکار: مجازاً شدید و سخت گیر
- (۳۸) یاغی بسان: نظم دهنده به یاغی، کوبنده طاغی، دشمن شکن
- (۳۹) نَفخ صور: شیپور اسرافیل
- (۴۰) صُور: صورتها
- (۴۱) شورنده: به شور آورنده
- (۴۲) حَشر: قیامت
- (۴۳) حَشر: مردم
- (۴۴) جَبَّاره: زورگو، خویکامه
- (۴۵) مَعقول: پستندیده عقل
- (۴۶) دماغ: مغز
- (۴۷) عِیَّار: زیرک، دانا
- (۴۸) بک: بیگ، رئیس و سالار شهر
- (۴۹) خُنیک زدن: مجازاً مسخره کردن
- (۵۰) اِنْجِلَاق: آفرینش، خلق پذیری
- (۵۱) فَحَّار: سفال پز، کوزه پز

- (۵۲) طیاره: پرواز کننده، مرغ، پرنده  
 (۵۳) تمام: به طور کامل  
 (۵۴) یقین: ایمان قلبی بدون هیچ شک و تردیدی  
 (۵۵) عیان: یقین در دیدار، ظاهر، آشکار  
 (۵۶) ظن: گمان بردن، گمان کردن، پنداشتن  
 (۵۷) جوعِ بقر: بیماری که بیمار از خوردن سیری احساس نکند.  
 (۵۸) بری: بی‌گناه، پاک از گناه  
 (۵۹) دوتو: دوتا  
 (۶۰) مُشْرِک: کافر  
 (۶۱) حَجَر: سنگ  
 (۶۲) لُعْبَت: پیکر، تمثال، عروسک  
 (۶۳) دَنگ: احمق، ابله  
 (۶۴) نسیان: فراموشی